

محمود مسعودی

در همسایگی حوضِ کاشی پادشاهان

داستان



نشر الکترونیکی

محمود مسعودی

از محمود مسعودی

در نشر باران

باغ‌های تنهایی، دو داستان | سورة الغراب، زمان | برگردان هفت فرگرد فراخوان، القرآن

در نشر سی‌ودو حرف

برنار ماری کلتس، روبرو زو ک، جدال سیاه و سگ‌ها، در خلوت پینه‌زده نمایش‌نامه‌ها: ۱ |
بارانداز غوب، بازگشت به کوی، شب در ست پیش از جنگ‌ها نمایش‌نامه‌ها: ۲ | ادمن ژاپس - ژاک
دریدا در آستانه‌ی کتاب شعر و جستار | ژاک دریدا، تک‌زبانی دیگری، جستار



محمود مسعودی

در همسایگی حوضِ کاشی پادشاهان

چاپ یکم: زمان نو، شماره‌ی ۱۱، پاریس، ۱۹۸۶.
چاپ دوم: در باغ‌های تنهایی، نشر باران، سوئد، ۱۹۹۶.
نشر الکترونیکی: فوریه‌ی ۲۰۰۶.

همه‌ی حقوق برای محمود مسعودی محفوظ است.

در همسایگی حوضِ کاشی پادشاهان

منتظر اتوبوسی بنشیند که پیش از رسیدنش باید صدایش را از پشت تپه بشنود: تپه‌ای که جاده‌ی خاک‌ی کم‌رفت و آمد دورِ گردنش پیچ می‌خورد و واپیچ می‌خورد، می‌آید، از تک‌درخت می‌گذرد، به نشیب می‌نشیند و گم می‌شود.

هوا آتش می‌زند.

درخت کم‌سال برگ‌سوخته است؛ سایه‌ای هم که دارد، از پا و دامنش دورتر پهن است.

پیرمرد تکیه دادن را به توی سایه بودن ترجیح داده است، و روی دستمال کوچک سفید، پای درخت، نشسته است: یک پاش را دراز کرده است، پای دیگر را از زانو خم. یک دستش را با کلاه تمام‌لبه روی زانوی خم‌شده‌ش گذاشته است، دست دیگرش را روی کیف سرشماری. پلک بسته نبسته، یاد یک تابستان گرم دیگر، بی‌دلیل، به دلیل گرما، تار می‌تند.

(طرح لغزان پیرمرد و درخت، پشت موج تَف.)

دو شب پیشش هم برای بار دوم او را می‌بیند: این بار به خواب، و چیزی یادش نمی‌ماند. صبح، خانم‌جان مشت محکمی به پشتش می‌کوبد، دوشکش را زیر آفتاب می‌اندازد.

بیشتر از چند شب نیست که پیرمرد تنها می‌خواهد. تا بوده یا

سری به پشت چرخانده است: دشت فراخ؛ باریکه‌راه دهکده تا جاده؛ طرح لغزان ده پشت موج تَف.

پلکی می‌زند.

فراز پشته‌ی جاده را به سختی بالا کشیده است؛ توی گودی کنار جاده از نفس افتاده است؛ کیف دستی‌ش را همان‌جا، کنار پا، به زمین گذاشته است؛ کلاه تمام‌لبه‌ی سیاه را از سر برداشته است؛ با دستمال سفید (که حالا پای تک‌درخت کنار جاده پهن می‌کند) عرق دور سرش را گرفته است.

این که بادی به موهای جوگندمی‌ش می‌نشیند، نمی‌نشیند.

رفته است هفتاد و یک مرد را شمرده است؛ صد زن، و سی صد بچه را شمرده است؛ چهارده خروس و پنجاه مرغ را، سه اسب و شش گاو را، و صد اتاق را در پنجاه و هشت خانه شمرده است؛ و برگشته است که زیر تنها درخت این حوالی

وسطِ آقاجان و خانمجان خوابیده یا فقط کنارِ یکی‌شان؛ و بیشتر کنارِ خانمجان خوابیده است.

خانمجان کمتر بدخلقی می‌کند. فقط یک مشت به پشت‌ش می‌کوبد. آقاجان اما، می‌شود که به حیاط بدود - با قدم‌های بلند - و به اتاق برگردد، با ترکه‌ی درختِ انار - نازک و بلند و تر - بدونِ کندنِ تیغ‌هاش حتی: کمی از لُجش، شاید. چون اگر شبِ قبل‌ش پیرمرد پهلویِ خانمجان خوابیده باشد، نه این‌که تویِ سینه‌ش جا خوش می‌کند و مدّت‌ها با پستان‌هاش ور می‌رود، دیرتر خواب به چشم‌ش می‌آید، و همین آقاجان را کُفّری می‌کند. دم‌به‌دم می‌پرسد: «خوابیده؟»، اگر: «نه.» دمغ می‌شود: «این پسره کی می‌خواد یاد بگیره که تنها بخوابه؟ هشت سال‌ش ته!»

آخرش خانمجان یک جایِ جدا گوشه‌ی ایوان برایِ پیرمرد می‌اندازد. فقط بالَشِ کوچک‌ش برای‌ش آشنا است. دوشک و شمد، هر دو، بویِ صندوق‌خانه می‌دهد. بویِ لحظه‌هایی که از دستِ آقاجان و ترکه‌هاش پشت‌ش را به رخت‌خواب‌ها تکیه می‌دهد و پاهاش را شمعکِ درِ صندوق‌خانه می‌کند که مانعِ باز شدنِ در بشود تا شاید خانمجان سر برسد، و آقاجان را آرام کند.

حالا که شمد را قهر کرده به سر کشیده است، همین بو

یک‌هو به دماغش خورده به خانمجان می‌گوید: «خانمجان اینا بویِ صندوق‌خونه می‌ده. نمی‌شه کنارِ تو بخوابم باز؟»

آقاجان با چشمِ ناگهان گشادشده به او فهمانده است: نه. پیرمرد هم برایِ خودش دل می‌سوزاند: گونه‌ش را تویِ بالَشِ فرو می‌برد، زانوهایش را تویِ بغل‌ش می‌گیرد، تمامِ شب از فکرِ این‌که تویِ صندوق‌خانه است - یک صندوق‌خانه‌ی بی‌دروپیکرِ ناامن - بالَشِش را می‌بوید تا بویِ ناخوش و هولناکِ صندوق‌خانه را نشنود.

چند بار، بی‌صدا و کورمال، به سراغِ خانمجان رفته است. خانمجان، خواب‌آلود، با آن دست‌ش که تویِ دست‌هایِ آقاجان نیست، دستی به سر و گوشِ پیرمرد می‌کشد؛ می‌بوسدش؛ و دوباره روانه‌ی جاش می‌کند.

شبِ بعد، پیرمرد به رویِ خودش نمی‌آورد و می‌رود که باز کنارِ خانمجان بخوابد.

نگاهِ آقاجان او را سرِ جاش برگردانده است. نیمه‌شب، بعد از این‌که آقاجان و خانمجان به اتاق رفته اند و مدّتی آنجا، پشتِ درِ قفل‌شده، مانده اند و باز به ایوان برگشته اند، پیرمرد دوباره می‌رود تا خانمجان دستی به سر و گوش‌ش

بکشد. خانم‌جان اخم کرده است، می‌گوید: «خبیر مرگت دیشب نداشتی چشم به هم بذارم.» پیرمرد برمی‌گردد. زانوهاش را توی بغلش می‌گیرد، و دیگر به سراغ خانم‌جان نمی‌رود.

حالا است که دارد برای بارِ دوّم او را می‌بیند؛ چیزی به یادش نخواهد ماند: دارد انگشت‌های شست و نشانه‌ش را می‌بیند. حالا، پستان‌هاش را؛ به آنها دست می‌زند حتّی. حالا تمام‌قدش را. هنوز مهربان، با یک کف دست - گود و گرد - آب خوش‌گوار. همین‌ها است که یادش نخواهد ماند.

پیرمرد این‌طوری، دو شب، بی‌خیال، با خیال او، می‌خوابد. صبح هم دوشک خیس بوده یا نبوده، آقا‌جان بدخلقی نکرده است؛ ولی اگر بوده، مشت خانم‌جان همچنان به پشتش گرفته است. شب بعد، حالا از گرمی هوا یا از فکر و ذکر او، نمی‌تواند چشم به هم بگذارد.

می‌خواهد باز هم به سراغ خانم‌جان برود، و به او بگوید که دستی به سر و گوشش بکشد تا شاید خلاصه خوابش ببرد. امّا خانم‌جان خواب است. دست‌هاش، یکی زیر سر و گوش آقا‌جان است و یکی هم توی دست‌هاش. پیرمرد می‌ترسد که خانم‌جان دوباره بگوید که خبیر مرگش نمی‌گذارد چشم روی چشم

بگذارد؛ و بی‌دلیل، مثل بعضی وقت‌ها بی‌دلیل، سروصدا راه بیندازد - کولی‌وار - و آقا‌جان را بیدار کند. این است که به سراغ خانم‌جان نرفته است. به حیاط رفته است. به گمانش به مستراح می‌رفته است که درست کنار درِ حیاط است، امّا به مستراح نرفته است. رفته است بیرون؛ توی کوچه؛ کنار در ایستاده است، به میدان‌گاهی نگاه می‌کند.

[کوچه، مثل همیشه، مثل کمرِ مار، نرم یک تاب برمی‌داشت و به میدان‌گاهی می‌رفت. آنجا مثل این‌که چیزی توی گلویش گیر کرده بود که یک‌هو خانه‌ها را پس می‌زد و دور می‌کرد، درندشت و هوادار می‌شد، تا دوباره که جمع می‌شد، یک کوچه‌ی تنگ دیگر می‌شد، و تند می‌پیچید توی خیابان که دور باغِ ملی حلقه می‌زد.]

اولین بار است که این وقت شب میدان‌گاهی را می‌بیند. هیچ‌وقت این همه دیر بیرون از خانه نبوده است. میدان‌گاهی توی کورسوی تیرِ برق نه آن قدرها تاریک است که چیزی دیده نشود، نه آن قدرها روشن که قیافه‌ی آشنای روز را داشته باشد. یک جاهاییش نیمه‌روشن است، و یک جاهاییش نیمه‌تاریک. توی جاهای نیمه‌روشن فقط چیزهای ناآشنا می‌بیند، و توی جاهای

نیمه‌تاریک هیچ چیزِ آشنایی نمی‌بیند.

پیرمرد ترسیده است. به ایوان برگشته است و روی دوشکش، گونه به بالش، دارد می‌لرزد. توی این هوا که گرمایش آتش می‌زند، پیرمرد، زانوها به بغل، دارد می‌لرزد.

صبح، دوشکش هیچ عیبی نکرده است. هرچور بوده خانم‌جان را راضی کرده است که بعد از رفتن آقاخان به میدان گاهی برود. حالا کنار در ایستاده است و باز به میدان گاهی نگاه می‌کند. میدان گاهی همان‌جور، اما دیگر آشنا است؛ و هنوز خلوت است.

پیرمرد تابِ کوچه را آرام گذشته است. توی میدان گاهی پشتش را به یک دیوارِ آجریِ نمور تکیه داده است. صورتش رو به بادِ خنکی است که از باغِ روبه‌رو بوی یاس می‌آورد. خنکی و رطوبتِ دیوار از زیرِ پیراهنش رد می‌شود و جذبِ پوستش می‌شود. از روزی که برای آخرین بار لُختِ توی حیاط می‌ایستد تا خانم‌جان با صابون و تاسِ چهل‌کلید برگردد، کمتر از یک هفته می‌گذرد. آب با چند برگِ شناورِ درختِ نارنج از صبح توی تشتِ مسی آفتاب خورده است و ولرم شده است. پیرمرد کنار تشت ایستاده دارد از سوزشِ پاهاش روی سنگ‌فرشِ

داغ بی‌تابی می‌کند. یکی دو بار، دزدکی، مشت‌مشت آب از تشت برداشته روی پاهاش و روی سنگ‌فرش ریخته است. عاقبت خانم‌جان می‌آید. با اولین پیمانه‌ی آب سوزشِ پاهاش فرو نشسته است. آقاخان، لاغر و دراز و سیه‌چرده، کوچک و قوز کرده و درهم‌فشرده، روی دو پا توی سایه‌ی دیوارِ آجری نشسته است. سوخته‌های حقه‌ی وافور را توی جعبه خالی می‌کند. گفته است: «دیشب که می‌اومدم باز یه فوج نره‌خر از خونش دیدم در اومدن.»

خانم‌جان به همان تندی و دستپاچگی که دیگ‌ها را هرروز کنار حیاط می‌شوید، صابون به سر و روی پیرمرد می‌کشد. می‌گوید: «از خونهِ کی؟ خانوم صدتومنی؟»

پیرمرد گوش می‌خواباند. اولین بار نیست که آقاخان و خانم‌جان درباره‌ش حرف می‌زنند. خیلی چیزها شنیده است، اما حتی یک بار هم نتوانسته او را ببیند. همیشه دزدکی گوش خوابانده و هیچ‌وقت هم چیز زیادی نفهمیده است. مثلاً نمی‌فهمد که آقاخان چرا گفته است: «این زن واسه اون همه بچه که تو میدون گاهی جلوی خونش بازی می‌کنن از سم هم خطرناک‌تر».

خانم‌جان کف‌هایِ تنِ پیرمرد را می‌شوید. گفته است: «بچه‌ها از ترسِ غلام‌سیاش انقدرهام تو میدون‌گاهی آفتابی نمی‌شن.»

آقا‌جان، انگار که همین حالا گناهی از پیرمرد سر زده باشد، رویِ پاهاش که نشسته است خیز برمی‌دارد و می‌توپد: «همچن‌هام نیست. غلام‌سیا یا هر زهری. این پسره نباید توی کوچه ول باشه.» و بی‌وقفه نگاهی به تنِ برهنه‌ی پیرمرد می‌اندازد و می‌گوید: «این رو که می‌خوای بشوری پرده‌ای چیزی بزنی. پسره ده سالش‌ئه. دستِ کم تنکه پاش کن.»

پیرمرد ترسیده است. بی‌هوا به درختِ انار نگاه کرده است: بادِ اندکی توی شاخه‌هایِ نازکش می‌وزد. خانم‌جان خندیده است، گفته است: «چه حرف‌ها!»

پیرمرد، بارها، وقتی آقا‌جان نبوده، به کوچه رفته است و از تابش گذشته است و توی میدان‌گاهی پشتش را به دیواری تکیه داده است و روش را رو به درِ بزرگِ آن خانه گرفته است، و انتظار کشیده است تا شاید بیاید. [از بیرون، از پشتِ دیوارِ نسبتاً کوتاه‌اش، فقط نوکِ درخت‌هاش پیدا بود. افرا و بلوط و چنار و تبریزی، یاس و پیچک‌هایِ دیگر که مثلِ گیسو رویِ

دیوارهاش افشان بود. میدان‌گاهی همیشه از بویِ گل‌هایِ باغِ بزرگش پُر بود. کمتر رهگذری بود که ردِ آن بوها را نگیرد و به درخت‌هایِ باغ نگاه نکند.] پیرمرد، که همیشه از ترسِ آقا‌جان و غلام‌سیاه زود به خانه برمی‌گردد، می‌شود که حتی توی مستراحِ خانه‌ی خودشان هم از دستِ این بوها خلاصی نداشته باشد.

خانم‌جان می‌گوید: «این کارِ همسایه‌هاش‌ئه. باید برن کلانتری عارض‌شن.» و برگ‌هایِ نارنج را، که عینِ ماهی توی آب شناور است، می‌گیرد و به تنِ پاکیزه‌ی پیرمرد می‌کشد؛ و هنوز جوری که انگار خاک به یک دیگِ سوخته‌بسته می‌مالد. حالا آقا‌جان را به کمک خواسته با هم تشت را بلند کرده اند. ته‌مانده‌ی آبِ تشت را رویِ سرِ پیرمرد خالی می‌کنند. خانم‌جان با یک دستش تنِ پیرمرد را لمس می‌کند و برگ‌هایِ تکه‌تکه‌شده‌ی نارنج را از تنش می‌شوید. آقا‌جان می‌گوید: «همه جیره‌خورش‌ان. روزی پنج تا صد تومن که بگیره پونصد تومن پول‌ئه. اون‌وَخ من تو اون اداره‌ی فکسنی باید روزی صد تا شناس‌نامه رونوشت کنم و هر چند وَخ یه بار واسه سرشماری آواره‌ی دهات بشم که بگیرم ماهی صد تومن.» و حوله‌ی

کوچکی را که رفته است از ایوان آورده است، روی سر پیرمرد می‌اندازد.

گرمی آفتاب که بشکند، آقاجان که از خانه بیرون برود، خانم‌جان غذای شب می‌پزد. پیرمرد خُلق و خوی خانم‌جان را خوب می‌شناسد. گردن که کج بکند و بگوید: «برم بیرون توی میدون گاهی؟» خانم‌جان نمی‌گوید نه. نگاهی به پسر بچه‌ی کوچکش می‌اندازد، دلش به رحم می‌آید. می‌گوید: «برو زود بیا. شنیدی که پدرت...» حرفش تمام نشده پیرمرد از خانه بیرون رفته است. توی میدان گاهی است.

[میدان گاهی مثل یک برکه‌ی سنگ‌فرش شده بود؛ زلال بود؛ یک جشن بزرگ که نسل اندر نسل بر پا بود. باز و روشن، زیر آفتاب؛ و همیشه باد اندکی، که مثل نسیم، دورش می‌گشت. یک درخت بلوط پیر داشت که پیرمرد یک بار فکر کرده بود که زمین از آن آویخته است؛ و یک درخت تبریزی بلند که نوکش یک جایی توی آسمان گُم و ناپیدا می‌شد.

[بلوط، کمرگاهش، جای خربازی بود: دسته‌ای، دست توی کمر هم، شانه و سر نفر اول به کمرگاه بلوط، دولا می‌ماندند - مثل خر حتماً - و دسته‌ی دیگر، به شرط شمردن سردسته عددها

را تا بیست - بی تازه کردنِ نَفَس - و ادامه‌ش با «خر بایست، خر بیست» پشت یک قطار خر سواری می‌خوردند تا ببازند و خر بشوند که سواری بدهند.

[تبریزی اما، همیشه، تنش از میخ و سیخ زخمی بود: یک پای بر پا داشتن توری بود که پای دیگرش تیر برقی جفت سینه‌ی دیوار آجری بود.

[لگه‌ی میدان گاهی تل آشغال و خُرده‌ریزه‌های دیگر بود که همیشه توی یک گوشه‌ش پُشته می‌ساخت که آن هم گاهی به کار می‌آمد.

[دور تا دور میدان گاهی، پای دیوارها، سوراخ‌های کوچکی مثل تاس بود که سگ‌ها باید توشان می‌نشست.] پیرمرد همیشه از گردی و گودی و لب‌نرمی این سوراخ‌ها حظ می‌برد. انگشتش را توشان می‌لغزاند، نرمی و رطوبت‌شان را لمس می‌کند، و از به هم ریخته شدنشان عزا می‌گیرد.

[از اینها بیشتر، سوارهای کوچکی هم بودند که روی اسب ترکه‌ای‌شان می‌تاختند، یا پی چرخ دوچرخه‌ی از کار افتاده‌ای می‌دویدند؛ و اینجا و آنجا، هر جا، توپ‌های پلاستیکی سیاه و کوچک بود که میدان‌گاهی از دویدن و برگشتن و گیجی و

منگی‌شان مثل یک موش‌زارِ وسیع بود، و بچه‌ها گربه‌هایِ فرزند و چالاک که پی‌شان می‌دویدند و می‌زدند، می‌گرفتند و در می‌رفتند، و گاهی به هم می‌خوردند و بینی و سر می‌شکستند، یا که لباس پاره می‌کردند، و گریان راهیِ خانه‌هاشان می‌شدند.]

پیرمرد معمولاً از این جور اتفاقات به‌دور است. همیشه هم از ترسِ آقاخان و خانم‌جان، که جواب‌شان برای گم شدن یک دکمه یا مشتش است یا ترکه‌ی درختِ انار.

پیرمرد همیشه، همین‌جور ساکت، یک گوشه می‌ایستد، نگاه از بلوط به تبریزی، از تبریزی به توپ و توپ‌هایِ دیگر، و از آنها به گودی‌هایِ پای دیوارها می‌لغزاند تا برسد رویِ تور و دوباره رویِ بلوط. گاهی، مثلِ حالا، چشمش به بازی تویِ آسمان می‌افتد که یک‌هو به گنجشکی نشانه می‌رود، تیز تویِ چنگش می‌گیرد و تویِ باغ فرو می‌نشیند. این‌طوری است که نگاهِ پیرمرد هم تویِ درخت‌هایِ باغ و لایِ پیچک‌ها ردِّ باز را گم می‌کند و همان‌جاها ثابت می‌ماند.

عجیب است که هیچ‌وقت نتوانسته است خانم صدتومنی را ببیند. چرا مادرش وقتی کاسه و بشقاب قرض می‌کند، او را به خانه‌ی خانم صدتومنی نمی‌فرستد؟ اصلاً چه شکلی است؟ حتماً

شکلِ خانم‌جان است وقتی که لباسِ مهمانی‌ش را می‌پوشد. برای عروسیِ خواهرش خانم صدتومنی را دعوت نکردند. اگر می‌کردند، می‌آمد؟ شاید شکلِ خواهرش است؛ شکلِ خواهرش وقتی که عروس شده بود.

تصویر، شکل گرفته نگرفته، لایِ درخت‌ها و پیچک‌ها، بازی‌گوش می‌رود و برمی‌گردد که پیرمرد می‌بیند یک توپِ پلاستیکی تویِ باغ می‌افتد، پشتِ دیوارش ناپدید شده است.

میدان‌گاهی یک‌هو از نفس افتاده است. سگ‌ها تویِ دست‌ها و لبِ گودی‌ها ماسیده، و توپ‌ها رویِ سنگ‌فرش زود از رفتن مانده‌اند. خرها کمر شل کرده‌اند، خرسوارها افتاده‌اند، و همه چیز از حرکت مانده است. اگر به در بکوبند و بگویند که توپ‌شان را می‌خواهند، تنها کسی که در را باز می‌کند غلام‌سیاه است. یک سیاه قوی‌هیکل با موهای سفیدِ مجعد، چشم‌هایِ به خون نشسته و دندان‌هایِ سفیدِ براق که سایه‌ش بچه‌ها را زهره‌ترک می‌کند. بچه‌ها، همیشه، چند لحظه از جنب‌وجوش می‌افتند، بعد توپ را نادیده و ناداشته می‌گیرند و هیاهو را از سر می‌گیرند؛ و صاحبِ توپ کمی غصه‌دار می‌ماند و زود، به خوشیِ جان به‌در بردن از دستِ غلام‌سیاه، توپ را فراموش

می‌کند.

حالا که پیرمرد افتادنِ توپ را تویِ باغ دیده است، انگار که یک تاس آبِ سرد روش ریخته باشند، یگه خورده است و فکر کرده است که اگر بتواند از دیوار بالا برود، به باغ برود که توپ را بردارد، می‌تواند نگاهِ دزدانه‌ای هم به باغ و خانه بیندازد، و تیز از در برود.

می‌گوید: «اگه قلاب بگیرین من براتون... براتون می‌آرمش.»
بچه‌های میدان‌گاهی اول زخمِ زبان می‌زنند که گنجشکِ پرکنده‌ای مثل پیرمرد بهتر است لایِ جرزش بماند؛ اما عاقبت یکی، آن که زورش بیشتر است، قلاب می‌گیرد. پیرمرد، انگار که بارها از این دیوار بالا رفته باشد، خودش را نرم و بی‌زحمت بالا می‌کشد. بچه‌ها لب‌ته دندان کشیده نگاهش می‌کنند. پیرمرد به باغ نگاه می‌کند: [از پشت شاخه‌های درهمِ درخت‌ها، نمای یک ساختمان سفید پیدا بود.] اگر یکی از بچه‌ها از پای دیوار نگوید: «می‌بینی‌ش؟ معطل چی هستی؟» پیرمرد می‌ماند و تماشا می‌کند.

- می‌بینی‌ش؟ معطل چی هستی؟

پریدن از دیوار آسان نیست. اگر بارها رویِ سطح بیرونی

دیوار نگاه لغزانده و حالا به‌نرمی خودش را روش کشانده است، در عوض آن طرفِ دیوار را برای اولین بار است که می‌بیند.
- زودباش غلام‌سیا نیومده.

- شاخه‌ی درخت رو بگیر برو پایین.

پیرمرد به شاخه‌ای که رویِ دیوار - در چند قدمی‌ش - لمیده است، نگاه می‌کند. رویِ پیچک‌ها که تا قوزکِ پاهاش را پوشانده است، به طرفِ شاخه‌ی درخت می‌رود. مثل نشستن رویِ اسبِ ترکه‌ای، شاخه را میانِ پاهاش می‌گیرد و سر می‌خورد و حالا، دیگر از چشمِ بچه‌ها ناپدید شده است.

به پیچک‌هایی رسیده است که ریشه‌شان جای نامعلومی است و همه‌ی دیوارها و تنه‌ی خیلی از درخت‌ها را پوشانده است. بوی تندِ یاس توی سینه‌ی پیرمرد سنگینی می‌کند. چشم‌های می‌شیشی ملتهبش از پشت شاخوبرگ‌ها روی ساختمان سفید انتهای باغ مانده است. از بیرون کسی با صدای گرفته‌ای می‌گوید: «پیداش کردی؟»

پیرمرد توپ را پاک از یاد برده است. حالا می‌گردد دنبالش. لای پیچک‌ها است. حالا برش می‌دارد؛ به بیرون پرتش می‌کند. توی هیاهوی بچه‌ها، حاشیه‌ی دیوار را پاورچین

می‌گذرد. به درگاهی خانه رسیده است؛ [به یک سطح عریض سنگ‌فرش‌شده که خانه در انتهایش، توی درخت و گل، با صلابت ترسناکی نشسته بود].

[بین دروازه و خانه، زیر یک کاج پیر، حوض بزرگی با کاشی نقش پادشاهان بود.]

پیرمرد چند قدم جلو رفته است: به نقش‌ها، به نگاه‌های ثابت پادشاهان که چشم از او بر نمی‌دارند، به تاج‌ها و کلاه‌ها و دستارهای جواهرنشان، و به آب که از حرکت ماهی‌های قرمز درشت چین برمی‌دارد و چین‌ها، آرام و ملایم، سیلی به صورت پادشاهان می‌زند، خیره مانده است.

[نمای خانه با خط‌های شکسته و موج‌دار توی آب پیدا بود. باد، توی پنجره‌ای باز، به چین‌های پرده‌ی توری سفیدی می‌نشست.]

پیرمرد دارد دنبال زن چشم می‌گرداند؛ دارد به پرده‌ی توری آن پنجره‌ی باز نگاه می‌کند:

[هنوز موج باد توش بود.]

صدای خشک و خشنی رنگ از صورت پیرمرد پرانده است: «های ولد زنا اینجا چی کار می‌کنی؟»

هیبت غلام‌سیاه، مثل کابوس، جلوی روی پیرمرد است. پیرمرد ناله‌ی هراسیده‌ای سر داده است. دنبال راه فرار گشته است. دروازه در همین نزدیکی‌ها است اما [کلون در محکم بود]. دست‌های کوچک پیرمرد از پسش بر نمی‌آیند.

بچه‌های میدان‌گاهی که پیرمرد را از یاد برده اند و بازی را از سر گرفته اند، به شنیدن صدای مشت‌هایی که پیرمرد به در می‌کوبد، دوباره از هیاهو می‌افتند.

حالا که پیرمرد زیر سنگینی دست‌های غلام‌سیاه پخش زمین شده است، صدایی از ته باغ، از بالای پله‌های ساختمان، پیرمرد را از چنگ سیاه وحشت‌انگیز نجات می‌دهد.

غلام‌سیاه در جواب گفته است: «اومده دزدی گمونم، نیم‌وجبی.» و با یک دست از زمین بلندش کرده است و رو به پله‌ها می‌کشد.

زن توی چشم‌های اشک‌آلود پیرمرد محو می‌زند: [گیس سیاهش را بافته بود، انداخته بود روی یک پستان‌ش. از پشت حریر سفیدی که تنش بود، اندامش پیدا بود و نبود. پستان‌هاش درشت بودند و انگار داشتند از چاک یقه‌ش فوران می‌کردند: انگار داشتند مثل انار رسیده ترک برمی‌داشتند.]

غلام‌سیاه پای پله‌ها مانده است و پیرمرد را به جلو، رو به زن، هل داده است. پیرمرد رطوبت چشم‌هاش را با دست‌های کوچک خاک‌کش گرفته است و رو به زن بالا می‌رود. نگاهش به صورت زن است: [گونه‌های برآمده؛ چشم‌های درشت برآق؛ لب‌های عین گل محمدی، قرمز]. روی آخرین پله، نگاهش را تا پنجه‌ی پاهای زن، روی سطح مرمری پله‌ها، پایین می‌کشد: [برهنه، با لاک صدف سفید ناخن‌ها].

زن گفته است: «غلام، یه لیوان آب بیار با یه خُرده نمک.» و دست زیر چانه‌ی پیرمرد گذاشته است و سر او را بالا کشیده است؛ چشم توی چشم اشک‌آلود پیرمرد، می‌پرسد: «چه جوری اومدی تو؟ از دیوار؟»

پیرمرد بغضش را از نو ترکانده است و ناله را از سر گرفته است. غلام‌سیاه با لیوانی آب، که روی پیشدستی است و کنارش کپه‌ی کوچکی نمک ریخته است، برمی‌گردد. زن لیوان آب را به لب پیرمرد جفت می‌کند. می‌گوید: «بخور، ترست می‌ریزه.»

پیرمرد چشم فرو افتاده‌ش را به زن می‌دوزد.

- بخور.

پیرمرد دست خاک‌کش را روی آن دست زن که لیوان را

گرفته است می‌گذارد، و با نگاه به شکاف پستان‌های او و صورت سوخته‌ی غلام‌سیاه آب می‌نوشد. زن دو انگشت شست و نشانه‌ش را، که به آب دهن تر کرده است، روی کپه‌ی نمک می‌گذارد. حالا لیوان را از لب‌های پیرمرد دور می‌کند، و انگشت‌های نمکی‌ش را توی دهن او فرو می‌برد. پیرمرد انگشت‌های زن را می‌لیسد؛ شوری لذت‌بخش نمک را فرو می‌دهد؛ کرختی و آرامش را توی تنش حس می‌کند.

زن گفته است: «چه بوی خوبی!» و می‌پرسد: «بوی نارنج

ته؟»

پیرمرد ته‌مانده‌ی نمک لب‌هاش را می‌لیسد. زن پرسیده است:

«چه‌طور شد که اومدی تو؟»

پیرمرد دوباره دستی به چشم‌هاش می‌کشد. می‌گوید: «تو...

توپ... توپ‌مون... بازی که می‌کردیم توپ‌مون افتاد تو...

تو... تو حیاط شما.»

زن می‌گوید: «می‌تونستی در بزنی بگیر.»

پیرمرد با نیم‌نگاهی به غلام‌سیاه ترسش را از زن مخفی

نمی‌کند. زن می‌پرسد: «پیداش کردی؟»

پیرمرد آرامش‌یافته جواب می‌دهد: «بله، لای... لای

پیچک‌ها بود خانم صدتومنی.»

غلام‌سیاه زیر پوست سیاهش برافروخته است؛ و قدمی به جلو برداشته است؛ زن خنده‌ی تلخی سر داده است. می‌پرسد: «این اسم رو از کی یاد گرفتی؟»

پیرمرد می‌گوید: «از آقاجان... از...»

زن نگاه افسرده‌ای دارد. می‌گوید: «اونایی که از من خوش شون نمی‌آد این جوری صدام می‌کنن. من اسمم باغداگل‌ئه. تو اسمت چی‌ئه؟»

پیرمرد می‌گوید: «علی. صدام می‌کنن کولی.» و می‌پرسد: «چرا خوش شون نمی‌آد؟»

سؤال پیرمرد، با مشت‌هایی که به در کوبیده می‌شود، بی‌جواب می‌ماند. باغداگل می‌گوید: «غلام، مادرش‌ئه به گمون‌م.»

غلام، افسرده و کینفت، دست پیرمرد را توی مشت سیاه بزرگش می‌گیرد، و پیرمرد را از پله‌ها پایین می‌برد. تمام راه، زیر ضربه‌هایی که به در کوبیده می‌شود، پیرمرد سر به پشت چرخانده است: باغداگل روی پله‌ها نشسته است: رفتن پیرمرد را تماشا می‌کند.

غلام کلون در را برداشته است؛ در را باز کرده است؛ پیرمرد، نگاهش هنوز به باغداگل است که از آن طرف حوض کاشی پادشاهان نگاهش می‌کند. صورت غلام سیاه بچه‌ها را فراری داده است. خانم‌جان به دیدن پیرمرد، انگار که بره‌ی کوچکش را از دهن گُرگ بیرون می‌کشیده، چادرش را ول کرده است و دست دراز کرده است و پیرمرد را به سرعت از در بیرون کشیده است.

بغلش می‌کند. پنجه توی موهاش می‌کشد. از خودش جداش می‌کند و نگاه تندی به سرپاش می‌اندازد و می‌پرسد: «کاریت که نکردند... اونا با تو چی کار کردند؟»

پیرمرد با صدای بسته شدن در می‌گوید: «اسمش باغداگل‌ئه. به من آب داد خوردم ترسم ریخت.»

و همین می‌شود: چند روز مداوم توی خانه حبس می‌شود و به کمترین تقصیری خانم‌جان تهدیدش می‌کند که دسته گل به آب داده‌ش را برای آقاجان حکایت خواهد کرد تا با ترکه‌ی درخت انار پاهاش را بشکند که خبر مرگش دیگر نتواند جُم بخورد.

حالا که بعد از چند روز حبس و تهدید به میدان گاهی آمده است، هنوز نمی‌داند که در غیبتش چه اسمی توی میدان گاهی

به هم زده است و چه عزتی یافته است. میدان گاهی باید کم کم گرما بگیرد و جان بگیرد تا پیرمرد ببیند که چه طور بچه‌ها به هر بازی‌ای که بخواهد راهش می‌دهند. می‌تواند تمام روز، تا برگشتن آقاجان، پای درخت بلوط بازیِ خر بایست و خر بیست بکند، و با احترام، اگرچه بی‌نفس است و پس سردسته نخواهد بود که عددها را بشمرد، همیشه در جمع سواران باشد؛ و اگرچه پریدن بر پشت خرها را خوب نمی‌داند، نه از خرها و نه از سوارها کسی به روی خودش نیاورد، و فاتح باغ حوض کاشی را نرنجاند.

پیرمرد حتی به خانه می‌رود، خانم‌جان را به بهانه‌ی خریدن خروس‌قندی راضی می‌کند، و با سگه‌ای به میدان گاهی برمی‌گردد. برای اولین بار رو به گودی‌های کوچک پای دیوارها نشانه می‌رود. حتی توانسته است سگه‌ای را یک بار، درست و راست، بی‌چم و خم، توی یکی از سوراخ‌ها بنشانند.

توپ هم می‌زند. با اسب ترکه‌ای تاخت می‌زند. عرق‌ریزان، چوب به دست، دنبال یک چرخ دوچرخه، با چرخ توی میدان گاهی چرخ و واچرخ می‌زند. تا غروب آفتاب که آقاجان را، بلند و باریک، کلاه تمام‌لبه در دست، ته‌کوچه می‌بیند و به

خانه می‌دود، زود به مستراح می‌پیچد تا نفس تازه کند.

شب شده است و پیرمرد هنوز گرمش است؛ و از فکر میدان گاهی رفتار غریبی دارد: وقت خواب، شاد، به صندوق‌خانه می‌رود، دوشک و شمدش را برمی‌دارد، ساکت، گوشه‌ی ایوان برای خودش جا پهن می‌کند.

آقاجان می‌گوید: «این پسره چه شئه امشب؟»

و خانم‌جان: «همه‌ش حکایت خروس‌قندی امروزه.»

ولی پیرمرد هرچه می‌کند، خواب به چشمش نمی‌آید. شمد به سر کشیده، همه‌ی میدان گاهی توی سرش می‌جوشد: همان جور شلوغ و درهم، روشن و باز، و باز توش می‌گردد و روی خرها می‌نشیند، و سگه توی گودی‌ها می‌نشانند. هنوز دنبال چرخ‌ها و توپ‌ها می‌رود و برمی‌گردد که یک‌هو از خانه بیرون می‌زند. و دیگر نمی‌ماند که وهم شبانه‌ی میدان گاهی سر جاش برگرداند. می‌بیند یا نمی‌بیند رفته است و حالا زیر مهتاب می‌دود. به ماه، ماه تمام، که یک جایی بین بلوط و تبریزی است، نگاه می‌کند؛ و باز زیر مهتاب می‌دود. سر و شانهِش را، کمر خم کرده، به تنه‌ی بلوط تکیه می‌دهد و خر می‌شود. باید تا بیست بشمرد. از ده به بعد نفس راه نمی‌دهد و باز خر می‌شود، و تا بیست خر می‌ماند.

حالا، اسب تازان توی میدان گاهی به میدان گاهی می شاشد: از پای بلوط تا تیر برق و تا تبریزی و تل آشغال و گودی های پای دیوارها، و جولان می دهد و خطونشان می کشد.

از نَفَس افتاده است و دیگر نشسته است کناری، سینه از بوی یاس و شاش و ماه انباشته، به پیچک ها نگاه می کند؛ و به در که باز شده است و مردی، همقواره ی آقاجان، کلاه تمام لبه به سر، از آن بیرون می آید.

در که به هم می خورد، پیرمرد باز به فکر چشم های باز پادشاهان حوض، و به فکر پرده ی توری آن پنجره ی باز که باد توش می نشست می افتد، و چیزی، چیزهایی، از تل آشغال گوشه ی میدان گاهی برمی دارد، زیر پاهاش را بلند می کند، چنگ به پیچک ها می اندازد و از دیوار بالا می رود؛ باز به خانه ی باغداگل می رود.

[ماه، توی چین و واچین آب حوض، یک جایی توی طرح شکسته ی یک پنجره ی باز بی پرده، توی نور قرمزی گرم و تند نشسته بود و کش می آمد و پهن می شد، ترک برمی داشت و جمع می شد، در هم می رفت و وا می رفت و پاک از حوض می رفت. ٹک ٹک یک ماهی، چند ماهی، به دور و کنار ماه؛ طرح

کم پیدای چشم های باز پادشاهان روی دیوارهای مهتاب خورده ی حوض؛ صدای مداوم سیرسیرک ها؛ ورود گه به گاه یک وزغ، چند وزغ] و چشم های بی قرار پیرمرد که به این سمت و آن سمت می دوند.

از پنجره صدای خنده می آید. پیرمرد پله ها را هراسان و پاورچین پاورچین بالا رفته است. کنار در باز اتاقی که از نور قرمز مثل زهدان خون آلود است، خودش را به دیوار چسبانده است و همان جا میخ کرده است. [از اتاق صدای خنده و لاله و صدای یک بادبزنی برقی می آمد.] پیرمرد گردن می کشد، نگاه می کند: [انگار که خون به همه جا پاشیده بودند که همه چیز آن طور قرمز می زد. جز باز شکاری روی قاب آینه ی سنگی بزرگ که مایل به دیوار آویخته بود، هر چه می دید توی آینه می دید: دو جفت پا، یک جفت زنانه و خوش تراش و ناخن رنگی، جفت دیگر مردانه و چاق و گوشتی؛ یک سر کم مو، و هنوز پای خوش تراش، لغزان و بازی گوش؛ بعد یک پُشته مو، سیاه و پخش که سر با دو دست چاق لابه لاش گیر می افتاد و پنهان می شد؛ و گوشه ی آینه، روی صندلی، یک دست لباس و کلاه که شبیهش را تن پاسبان ها دیده بود.] پیرمرد می ترسد، سرش را می دزدد.

باز بی‌قراری می‌کند. چشم‌های تیزش را به در دوخته است، بال‌هاش را به هم می‌کوبد. صدای نتراشیده‌ای سر داده است. باغداگل فریاد می‌زند: «خفه!» پیرمرد، پشت در، هوایی را که به سینه کشیده است، همان‌جا حبس می‌کند. باز بی‌قرار است؛ بال می‌کوبد و یک‌هو پر می‌کشد. پیرمرد تا به خودش بجنبد، مثل گنجشکِ پرکنده زیر چنگال‌های باز پخش زمین می‌شود. از ناله‌ای که سر داده است، اول غلام سراسیمه به راهرو می‌آید، و بعد باغداگل. ردیف دندان‌های سفید غلام سیاه، به دیدن پیرمرد، از لای لب‌های پهنش بیرون زده است؛ رو به باغداگل می‌گوید: «این به گمونم که حسایی پاگیرتون شده باشه خانوم.» و می‌خواهد خنده‌ش را سر بدهد که اخم‌های در هم کشیده‌ی باغداگل نمی‌گذارد. باغداگل لُخت است. لُخت نیست، روبان سیاهی به گردن‌ش بسته است. باز را توی یک دست‌ش گرفته است و خَم می‌شود، با دست دیگرش سیلی به گوش پیرمرد می‌زند، می‌گوید: «نسناس بندانگشتی، نیشم رو برات وا کرده بودم که بیای دزدکی دیدم بزنی این وقت شب؟»

پیرمرد، همان‌وقت که سیلی توی صورتش خورده است، یک‌هو لرزیده است و در جا شاشیده است. باغداگل لگد به

پاهای او می‌زند، می‌گوید: «فکر کردی با مالِ مامان جونِ نجیبت فرق داره نسناس؟ صد تومن خبیر مرگت، مهمون من.» حالا موهای پیرمرد را توی چنگش می‌گیرد، بلندش می‌کند، سرش را به لای ران‌های باز خودش می‌چسباند. پیرمرد گریه می‌کند. چیزی نمی‌بیند، فقط بوی تندى به دماغش خورده است و حالش را بد کرده است. غلام می‌گوید: «خانوم بچّه‌س. این چیزها حالی‌ش نیس که.»

باغداگل فریاد می‌زند: «حالی‌ش نیست؟ اگه حالی‌ش نبود الان کپه‌ی مرگش رو توی خونه‌ش گذاشته بود.»

حالا پیژامه‌ی پیرمرد را، که خیس شاش است، خنده‌زنان از پاهاش پایین می‌کشد؛ دست لای پاهای پیرمرد می‌برد؛ و هنوز می‌خندد. گفته است: «تَر هم کرده نسناس.»

مرد کم‌موی توی اتاق هیچ‌وقت رو نشان نداده است، اما حالا که صدای غرولندش شنیده شده است، باغداگل لب‌هاش را به پر و بالِ بازش می‌کشد، می‌بوسدش، و به اتاق، پیش مرد، برمی‌گردد.

غلام سیاه پیرمرد را جمع می‌کند. تا در حیاط تهدیدش می‌کند که فردا به آقاچانش خواهد گفت. همین‌که پیرمرد را از در توی

میدان گاهی پرت می کند، پیرمرد همه‌ی مسیر را تا خانه می دود. صبح، خانم جان و آقا جان، دلواپس از خالی بودن جاش، پیرمرد را با چشم‌های پُف کرده توی صندوق خانه پیدا می کنند. هر چه می کنند پیرمرد لب از لب باز نمی کند. تا ظهر، یک بار توی مستراح و دو بار توی صندوق خانه، دور از چشم خانم جان، وقتی که خانم جان سرگرم رخت شویی است، گریه می کند. هر لحظه منتظر است غلام سیاه در خانه شان را بزند، خانم جان را با خیر کند. خانم جان چند بار مشت به پشتش کوبیده است که دلیل گریهش را بداند ولی پیرمرد با هر مشت بیشتر گریه کرده است و کمتر حرف زده است.

ظهر است. خانم جان نهار پیرمرد را داده است و خودش، منتظر آمدن آقا جان، چرت می زند. پیرمرد کیف دستی مدرسه‌ش را از کتاب‌ها و دفترهای مشق سال پیش خالی می کند. حالا خُرده ریزه‌اش را توی کیف دستی جا می دهد: [یک چراغ قوه‌ی کوچک بدون باتری، یک لیوان تاشوی سهرنگ، هشت تیل‌هی بلوری، یک چاقوی کوچک قد یک سنجاق قفلی بزرگ که دسته‌ش سفید صدفی بود و خانم جان از یک سفر زیارتی برای‌ش آورده بود، یک مرکب‌دان پلاستیکی سفید، یک قلم فرانسه، یک

اتوبوس کوچک، سه عکس از عروسی خواهرش که او هم توشان بود، سه کارت جشن ازدواج خواهرش، پنج گردو، یک گردوی خالی شده از مغز و پُر شده از ساچمه، بیست فندق، یک جعبه مدارنگی شش تایی که آقا جان برای قبولی سال قبلش به او جایزه داده بود، بیست و یک تیغ صورت تراشی از کار افتاده، دو خانه و پنج مرد و چهار زن نقاشی شده، یک اسب چُدنِ دُم شکسته‌ی سه‌پا، یک دستمال کوچک سفید، و یک تقویم دو سال پیش از آن سال.] اینها را برمی دارد، و از خانه فرار می کند.

هول کرده و دوان دوان از میدان گاهی می گذرد. به بچه‌ها، که صدایش می کنند، اعتنایی نکرده است. اما اینجا، که کوچه تند به خیابان می پیچد، مانده است و به میدان گاهی نگاه می کند. چند قدم برمی دارد، و ته کوچه، سر خیابان، دوباره می ماند. [باغ ملی کم درخت شهر که خیابان دورش می پیچد] دیدگاهش را عین یک دریا که باریکه جویی به آن بریزد، درندشت کرده است. پیرمرد می رود که گم بشود ولی از گم شدن هول کرده است. دوباره به سر پیچ برمی گردد، نگاه دوباره‌ای به میدان گاهی می اندازد؛ جای میدان گاهی باز و باغداگل و غلام سیاه، و ترکه و مشت و صندوق خانه می بیند، فرار می کند: به باغ ملی فرار

می‌کند. [باغ مَلّی میدان‌گاهی آدم‌بزرگ‌ها بود. زیر سایه‌ی بلوط دویدن، آنجا زیر سایه‌ی کاج‌های پیر خوابیدن بود؛ خربازی، خال‌بازی بود؛ سگه توی گودی نشاندن، تاس و قاب نشاندن بود. همان‌جور هم گرم بود اما کمتر باز بود، کمتر روشن بود؛ بیشتر عجیب و هول‌آور بود، خاکی بود؛ با درخت‌های دور از هم و سایه‌های خواب‌رفته‌ها؛ و مستراح عظیمی داشت که بی‌شبهت به برج نبود؛ و یک حوض بزرگ] که پیرمرد به ده میدان‌گاهی تخمین‌ش می‌زند؛ [دایره‌وار بود و دور دایره‌ش پُر از گل میمون بود]؛ پیرمرد پوزه‌ی چندتاشان را بین انگشت‌های فشرده است، و به پوزخندشان پوزخند زده است. پوزخند زده است.

پای حوض، دستمال سفید کوچک‌ش را از توی کیف‌ش بیرون کشیده است؛ توی آب حوض نخیس‌ش کرده است؛ روی صورت‌ش کشیده است؛ پشت گردن‌ش گذاشته است؛ از خنکی‌ش لذت برده است؛ پی ماهی [که نبود] توی حوض چشم گردانده است. باغبانی از دور، از آن طرف حوض، از لای میمون‌های آن طرف حوض، دست‌ش را با بیلچه‌ی باغبانی به سمت پیرمرد نشانه گرفته است: «هوی بچه، دور شو از اونجا.

گود ته. به خیالت حوض ته؟ گود ته.»

پیرمرد دور می‌شود. توی سایه‌ی درختی سرگرم خُرده‌ریزهای کیف دست‌ش می‌شود. تیغ‌های صورت‌تراشی را پشت سر هم به هم گیر می‌دهد؛ به خیالش تیغ‌ی علم‌ی را می‌سازد که همیشه چسبیده به دیوار مسجد محله دیده است: خانم‌جان دست از زیر چادر بیرون می‌دهد؛ به سینه‌ی تیغ‌ی علم دست می‌کشد؛ چیزی زیر لب می‌گوید، و دست‌ش را به صورت خودش و به صورت پیرمرد می‌کشد. پیرمرد هر چه کرده است، دست‌ش به سینه‌ی علم نرسیده است؛ خانم‌جان یک بار دل‌تنگ گفته است: «چیزی نیت کن.»

پیرمرد نیت کرده است.

«کولی جان، نیت چه کردی مادر؟»

پیرمرد نیت دیدار خانم صدتومنی کرده است؛ خودشیرینی می‌کند، جواب می‌دهد: «نیت ترک تریاک برای آقا‌جان.» خانم‌جان پیرمرد را می‌بوسد. می‌گوید: «از دلت بشنود که عینهو آب و آینه صاف است.»

حالا: باز، توی سرخی اتاق، روی آینه، بال می‌کوبد.

دست پیرمرد به تیغ‌ی علم تیغ‌ش کشیده شده است، بریده

است: یک قطره خون، رویِ نوکِ انگشتش، از زیرِ پوستش، بیرون می‌جهد. پیرمرد انگشتِ خونیش را می‌مکد: انگشت‌هایِ نمکیِ باغداگل را می‌مکد. فندق‌هاش را تویِ مشت‌هایِ کوچکش می‌گیرد، می‌شمرد. جوانکِ ولگردیِ عینِ عنکبوتِ دورش چرخ و واچرخ می‌زند. پیرمرد دل ندارد مستقیم نگاهش کند ولی از او غافل هم نیست. جوانک می‌گوید: «اگه گردو هم داری بریم اون طرفِ باغِ گردوبازی‌ته.»

پیرمرد می‌گوید که دارد؛ و رفته اند.

جوانک، چشمش به گردوهایِ پیرمرد است ولی پیرمرد رویِ شانسِ خوابیده، و با گردویِ ساچمه‌ایش هر چه گردو ردیف شده است، زده است و پنجاه تا گردو برده است. حالا با همان جوانک نشسته است، و هر کدام با سنگی که تویِ دست دارند، گردو می‌شکنند و می‌خورند. وسط‌هایِ کار، گردویِ ساچمه‌ایِ پیرمرد تویِ جیبِ جوانک می‌رود، و یکی از عکس‌هایِ عروسیِ خواهرش هم تویِ سینه‌ش، زیرِ عرق‌گیرش.

پیرمرد گردو می‌شکند. می‌گوید: «اون خواهرم‌ته، اون‌ام من ام.»

جوانک می‌گوید: «عجب تیگه‌ای‌ته!»

و عکس را می‌بوسد. پیرمرد گردو می‌خورد، می‌پرسد:
«دوسش داری مگه؟»

جوانک می‌گوید: «می‌میرم.»

و ماچ می‌کند. محکم‌تر ماچ می‌کند. پیرمرد گردو می‌شکند.
می‌پرسد: «تو که نمی‌شناسی‌ش.»

جوانک می‌گوید: «فرقش چی‌ته؟»

و باز ماچ می‌کند؛ چند بار پشتِ سرِ هم؛ و در فرصتی، درست حالا که پیرمرد هیاهویی شنیده است و سر چرخانده است تا ببیند، عکس را تویِ سینه‌ش، زیرِ عرق‌گیرش می‌کند.

دو لات، سرِ زنی، دعواشان شده است: [هر دو لات شلوارِ سیاه و پیرهنِ سفید تن‌شان بود؛ پاهایشان فقط تا نیمه تویِ کفش‌هایِ نوک‌تیز و پشت‌خوابیده‌شان بود. هر کدام تویِ دست‌شان یک چاقو داشتند که تیغش تویِ آفتابِ غروب‌ی برق می‌زد؛ و یک کمر بند تویِ دستِ دیگرشان که تویِ هوا هوا را می‌شکافت و هو می‌کشید.] هوا هنوز آتش می‌زند. [باغِ ملی پُر از خاک بود؛ لات‌ها می‌جنگیدند. زن، چادر به کمر زده، پیرهنِ گُل‌دارش چاک خورده بود؛ آن وسط به این سمت و آن سمت می‌دوید و فریاد می‌زد. یک لات شوهرش بود، یک لات

فاسقش. هر دو لات عاشقِ زن بودند. زن عاشقِ هیچ کدامشان نبود. داد می زد که عاشقِ دیگری است؛ دیگری که آنجا نبود؛ و لات ها، کر، می جنگیدند و پس می کشیدند و هجوم می بردند؛ جا عوض می کردند و جمعیت را رم می دادند و پی خودشان می کشیدند، و میدان را توی باغِ ملی راه می بردند.]

پیرمرد روی لبه‌ی پشتی یک نیمکت ایستاده است، یک دستش را به تنه‌ی درختی گرفته است، تماشا می کند: شباهتی توی بزکِ زن با بزکِ شبانه‌ی باغداگل دیده است و ترجیح می دهد که نگاه مضطربش را فقط به لات ها بدوزد؛ و به محض برخورد نگاهش با زن، به جای دیگری، به جمعیت، به لات ها، به جمعیت، به توده‌ی گردو خاک برگردد، و سعی کند که زن را آن وسط نادیده بگیرد. لات ها به هم پیچیده اند؛ توی توده‌ی گردو خاک به هم پیچیده اند؛ یکی شان نعره‌ی مهیبی کشیده است؛ خون توی توده‌ی گردو خاک فواره زده است.

جمعیت پس کشیده است؛ پیرمرد شاشیده است. مشت محکمی به پشتش گرفته است، بغضش ترکیده است. پی جوانک چشم می گرداند. جوانک توی جمعیت گم شده است. پیرمرد جرئت نمی کند به لات زخم خورده نزدیک بشود. از روی

نیمکت دیده است که لاتِ دیگر، چاقویِ خونی به دست، دستِ زن را گرفته است و کشیده است و از باغِ ملی فرار کرده است. پایین می پرد، گریان دور خودش می گردد؛ از ترس به سمت میمون ها می دود، لای میمون ها مخفی می شود. فکر می کند که به خانه برگردد اما باد به شاخه های درختِ انار می نشیند؛ غلام سیاه دم در خانه شان می ایستد. تا شب، تا وقتی که سرود شاهنشاهی را بشنود، لای میمون ها می ماند. وقتی که می رسد، سرود تمام شده است؛ فیلم روی دیوارِ مستراح افتاده است. [مردم جلوی ماشین اداری که دستگاه نمایش فیلم روی باربندش بود، رو به مستراح نشسته بودند، تماشا می کردند]:

زلزله آمده است؛ خانه های کاهگلی فرو ریخته است؛ شاه مردم زیر آوار مانده را دیده است. نفت کش ها نفت می برند؛ دریای سیاه و سفید آرام است؛ روی دکل یک پالایشگاه شعله ای بی رنگ می سوزد. رئیس کشوری به مهمانی آمده است؛ به خرابه های تخت جمشید رفته است؛ پای چندین کاغذ را امضاء کرده است.

جوانکِ ولگردِ پیرمرد را پیدا کرده است و پیشِ او آمده است. کنارش می‌نشیند. پیرمرد از دوباره دیدنِ جوانک خوشحال است. گردن‌ش خسته شده است، سرش را به سینه‌ی جوانک تکیه می‌دهد.

شورش شده است؛ شورش به شدت سرکوب شده است؛ هواپیمایی اعلامیه می‌ریزد. شاه به باشگاهِ افسران رفته است؛ افسران دستِ شاه را بوسیده اند؛ شاه به سینه‌ی افسران مدال زده است. توتونِ ویرجینیا جانشینِ توتونِ طرابوزان شده است؛ آفتِ سفیدکِ دروغین به توتون‌زارها افتاده است؛ توتون‌کارها عریضه به شاه می‌نویسند.

جوانک دستِ تویِ گردنِ پیرمرد انداخته است؛ تویِ تاریکی صورتش را لمس می‌کند. به مردی، که در همین حوالی سرپا ایستاده است و بیشتر تسبیح شب‌نماش دیده می‌شود تا خودش، نگاه می‌کند. [مرد مثلِ لات‌هایی که غروب می‌جنگیدند لباس پوشیده بود. سیبلِ نازکی مثلِ یک خطِ رویِ لبِ بالایی‌ش نشسته بود.] جوانک به مرد نگاه می‌کند، پیرمرد را می‌بوسد، و

می‌خندد.

شاه به سفر می‌رود؛ امام‌جمعه قرآن برای شاه گرفته است؛ شاه از زیرِ قرآن رد شده است. وبا افتاده است؛ یک کارمندِ مغمومِ بهداشت، سرِ جاده‌ای به مسافرانِ یک اتوبوس واکنس می‌زند؛ مردمِ زیادی مرده اند. شاه قیچیِ رویِ سینی را برداشته است؛ پرچمِ باریکِ سیاه و سفید و خاکستری را بریده است؛ غروب، کارگران با دوچرخه‌هاشان از کارخانه دور می‌شوند.

خانم‌جان هراسان به جمعیتِ نزدیک شده است؛ تویِ جمعیتِ نگاه‌هایِ سرگردانی انداخته است؛ پیرمرد را تویِ تاریکی ندیده است و سروسینه‌زنان از باغِ ملی بیرون رفته است؛ نگاهِ خسته و خواب‌آلودِ پیرمرد به دیوارِ مستراح دوخته شده است؛ جوانک گونه‌هایِ او را می‌بوسد، و با مردِ تسبیح‌به‌دست می‌خندد.

آمریکایی‌ها برای شاگردمدرسه‌ای‌ها شیر خشک فرستاده اند؛ فراشِ مدرسه‌ای شیر در حیاطِ مدرسه می‌جوشاند؛ دخترکی چشم به دوربین لیوانِ

شیرش را می‌نوشد. کودتا شده است؛ کودتا
کشف شده است؛ کودتاچی‌ها تیرباران شده‌اند.
شاه نطق کرده است؛ آیت‌اللهی دعا به جان شاه
کرده است؛ دست شاه را بوسیده است.

پیرمرد به جوانک گفته است که گرسنه است.

زن شاه به اصفهان رفته است؛ در اصفهان به
میدان نقش جهان رفته است؛ در میدان نقش جهان
به عمارت عالی‌قاپو رفته است. جایی پسری دو
سر به دنیا آمده است؛ مادر، هر پستانش را به
دهن سری جفت کرده است؛ سرهای عجیب،
برای تنها تن‌شان، پستان‌ها را می‌دوشند.
کاوش‌گران در خاک کاوش کرده‌اند؛ ظروف
اجدادی را در زیر خاک کشف کرده‌اند؛ ظرفی
شبیبه آفتابه، که یک باز اجدادی روش بال گشوده،
کشف کرده‌اند.

جوانک به مرد گفته است که پیرمرد گرسنه است. مرد
به محض تمام شدن فیلم سگه‌ای به سمت‌شان پرت کرده است.

جوانک سگه را توی هوا می‌قاپد. پی خریدن چیزی بین جمعیت،
که از باغ ملی بیرون می‌روند، گم شده است. مرد تسبیح دور
انگشتش می‌چرخاند. به پیرمرد و کیف دستی‌ش نگاه می‌کند،
می‌پرسد: «در رفتی، ها؟»

پیرمرد سرش را پایین انداخته است. جوابی نداده است. مرد

می‌گوید: «پیش می‌آد.»

حالا به پیرمرد نزدیک می‌شود. دستی به صورتش می‌کشد،
با گوشش بازی می‌کند. گفته است: «خیالی‌ت نباشه. مردت
می‌کنم. یادت می‌دم چه جوری وایستی رو پاهات.»

پیرمرد پس‌پس می‌رود. می‌گوید: «خونه‌مون همین‌جاست.

اونجا، اون... اون... اون طرف خیابون.»

با دست نخانه‌ی نامعلومی را نشان داده است. مرد پوزخند
زده است و باز تسبیح چرخانده است. می‌گوید: «همه‌مون یه
روزی خونه‌مون اون طرف خیابون بود.» و می‌گوید: «چراغاش
هم روشن‌ته، نه؟»

پیرمرد پس‌پس می‌رود. مرد می‌گوید: «مال من که روشن

بود.»

پیرمرد، همین‌طور که پس‌پس می‌رود، به تیر برقی می‌خورد،

می‌ماند. مرد گفته است: «آقا جان من اون وقت‌ها پاسون بود. مال تو تا حالا باید سرهنگی چیزی شده باشه حتماً، نه؟»
جوانک ولگرد، نان سنگگ و پنیر به دست، دوان‌دوان رسیده است. نفس‌زنان می‌گوید: «کاشی خان کوچیک ته واسه تون. نوچه به خدمت ته.»

مرد می‌گوید: «گه خوردی گهلوله.» و تُف می‌کند.

جوانک می‌گوید: «آخه تلف می‌شه به موتون.»

مرد می‌گوید: «اروای بابای ندیده‌ت. مردت کردهم گهلوله. تلفت کردهم؟»

جوانک به پیرمرد نگاه کرده است: گونه‌هاش، خطِ گردنش، یک دسته مویی که به پیشانی عرق کرده‌ش چسبیده است؛ و گفته است: «نمی‌ذارم کاشی خان. رخصت بدین تو خودمون باشیم به موتون. کوچیک ته گفتم واسه تون.» و وقت تلف نکرده است و نان و پنیر را پرت کرده است، با سر به مرد حمله برده است.

پیرمرد لحظه‌ای گیج می‌ماند، بعد می‌دود. همین‌طور که دارد می‌دود، لحظه‌ای به پشت نگاه می‌کند: جوانک، توی نور تیر برق، سرش را توی دست‌هاش گرفته است، روی خاک به خودش پیچیده است، و مرد با کمر بند شلاقش می‌زند.

پیرمرد، بی این که بداند، در مسیرِ آشنایِ میدان‌گاهی دویده است. توی میدان‌گاهی، به دیدنِ مردی که پشتِ درِ خانه‌ی باغداگل ایستاده است و چکش در را می‌کوبد، خودش را پشتِ درختِ بلوط مخفی می‌کند. صدایِ غلام‌سیاه را می‌شنود که می‌گوید: «اومدم.»

در باز شده است و مرد تو رفته است. پیرمرد با دستمال سفیدش عرقِ صورتش را خشک می‌کند. بی‌اعتنا به ماه، و به یک چرخِ دوچرخه، که کسی از بچه‌های محله توی میدان‌گاهی جا گذاشته است، دل‌مرده به طرفِ خانه‌شان می‌رود؛ و توی تاریکی، پای در می‌نشیند و پشتش را به در تکیه می‌دهد: یک پاش را دراز کرده است، پایِ دیگرش را از زانو خم. یک دستش را با دستمال سفید کوچک روی زانوی خم‌شده‌ش گذاشته است، دستِ دیگرش را روی کیفِ مدرسه. پلک بسته نبسته، از پشتِ تپه، تپه‌ای که جاده‌ی خاکی کم‌رفت‌وآمد دور گردنش پیچ می‌خورد و واپیچ می‌خورد، صدای مهیب اتوبوس (بی این که دیگر پیرمرد بشنود) توی دشت گرم می‌پیچد.